

عروسک کوکی

خدیجہ حسینی

« فصل اول »

داشتم اشک‌هایم را پاک می‌کردم که ضربه‌ای به در خورد. دستم را روی گوشی گذاشتم و بدون آنکه به طرف در برگردم داد زدم: — ماما! من دیگه با اونا حرفی ندارم. نه با اونا نه با هیچ‌کس دیگه‌ای. شما هم لطفاً نیاین داخل.

و دوباره لب‌هایم را چسباندم به دهانه‌ی گوشی. — باشه گریه نمی‌کنم، فقط بدون که از این همه سنگ و کلوخ و پیچ و تاب خسته شدم. درکم کن که خسته شدم از اینکه نمی‌تونم به بقیه بگم این دل‌وامونده‌ی من گیر کرده توی گذشته. خسته شدم از بس همه دوره‌ام کردن که شوهرم، شوهرِ خویبه و من چقدر خرم که نمی‌تونم خوب بودنش رو ببینم. خسته شدم از اینکه عاشق توام و باید پابند کس دیگه‌ای باشم...

در به تندی باز شد. با وحشت برگشتم و به جای مادر، او را دیدم که وارد اتاق شد. در را قفل کرد و با چشم‌هایی قرمز و دستی که مشت شده بود آمد و کنار تختم ایستاد. با ناباوری به من که روی تخت دراز کشیده بودم و گوشی در دستم بود خیره ماند. بدنم از ترس آن قدر شل شده بود که نه می‌توانستم نیم‌خیز شوم و نه می‌توانستم گوشی را قطع کنم. مثل یک مجسمه‌ی سنگی برگشته و بدون پلک زدن زل زده بودم به او؛ به او بی که داشت کنار تختم نفس‌نفس می‌زد و چانه‌اش از شدت عصبانیت می‌لرزید.

از داخل گوشی‌ام هنوز صدا می‌آمد:

سرشناسه	: حسینی، سیده خدیجه
عنوان و نام پدیدآور	: عروسک کوکی / خدیجه حسینی.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 3 - 030 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR:
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۲۵۸۷۸۷

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

عروسک کوکی

سیده خدیجه حسینی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN 978 - 964 - 193 - 030 - 3

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

– الو لایلا... صدامو می شنوی؟ چی شده؟! چرا جواب نمی‌دی؟! خواستم گوشتی را قطع کنم، ولی آن‌قدر می‌لرزیدم و آن‌قدر سر انگشتانم سست شده بود که گوشتی از دستم افتاد روی تخت و قبل از اینکه دوباره آن را بردارم او خم شد و گوشتی را برداشت و گذاشت روی گوشش. چشمانم را بستم و سعی کردم به این فکر نکنم که اگر او صدای صاحبِ پشتِ خط را بشنود چه اتفاقاتی که نمی‌افتاد! چند ثانیه گوشتی را روی گوشش گذاشت و بعد خیره شد به شماره‌ای که رویش بود و کسی غیر از من و صاحبِ خط از وجودش خبر نداشت. گوشتی را با قدرت پرت کرد گوشه‌ی اتاق و به بازوهایم چنگ انداخت و مرا مثل یک پرکاه بلند کرد و کوباند به دیوار. استخوان‌های ستون فقراتم قرچ و قروچی کردند و ناخن‌های او فرو رفت داخل گوشتِ بازوهایم. هنوز از گیجی ضربه‌ی اول بیرون نیامده بودم که دستش بالا رفت و با شدت نشست روی صورتم. سیلی‌اش آن‌قدر محکم بود که شقیقه‌ام خورد به دیوار و ردِ سرد و لزوج ماندی از خون کنار ابرویم نشست و تا چند ثانیه سنگینی انگشتانش را روی صورتم حس می‌کردم. تا برگشتم و نگاهش کردم دوباره دستش را بالا برد و سیلی دوم محکم‌تر از سیلی اولش نشست روی صورتم. برای یک لحظه صورت قرمزش جلوی چشمانم تار شد و اتاق دورِ سرم چرخید. دستش این بار که بالا رفت تبدیل شد به یک مشت، ولی آن را همان بالا نگه داشت و فریاد کشید:

– آشغال، فقط بگو با کی داشتی این جور عشق بازی می‌کردی؟ بگو کی اون طرف خط بود؟ بگو توی گذشته‌ات کی بود که یک ماه تمام بخاطرش زندگی منو ریختی بهم؟ به قرآن اگه بخوای بازم سکوت کنی همین مشت رو می‌زنم توی صورتت.

زانوانم از ترس آرام آرام تا خوردند، اما قبل از اینکه جلوی پاهای او

بیوفتم با دست دیگرش مرا بلند کرد و به طرف خودش کشید و در کمتر از یک ثانیه مشت سنگینش به طرف صورتم آمد. له شدن گوشت صورتم را حس کردم و درد مثل یک موج قوی در صورت و سرم پیچید و چشمانم ناخودآگاه بسته شد...

صدای موبایل دوباره بلند شد. وحشت زده برگشتم به طرف مرکز صدا و دو دستم را گذاشتم روی صورتم که از خون و اشک خیس شده بود. نیم‌نگاهی به گوشتی‌ام انداخت و بعد دوید به طرفش! دیدم که موقع برداشتن گوشتی و زدن دکمه‌اش چقدر انگشتانش می‌لرزید.

– فقط به من بگو کدوم بی‌ناموسی هستی که انگشت گذاشتی روی زنِ مردم؟

احتمالاً ارتباط قطع شده بود که گوشتی را انداخت و دوباره برگشت پیش من. دست راستش را جلو آورد و چانه‌ام را گرفت و فشار داد. حس می‌کردم کسی یک مشت سوزن داخلِ دهانم ریخته و مجبورم کرده که همه‌ی آنها را بجوم و قورت دهم. استخوان‌های فکم داشت زیر انگشتان فشردگی او خرد می‌شد. صورتش را بیشتر نزدیک صورتم آورد، طوری که نزدیک بود بینی‌اش بخورد به بینی‌ام. سفیدی چشمش از عصبانیت پر شده بود از مویرگ‌های قرمز و این نزدیکی و این چشم‌های سرخ بیشتر مرا به وحشت می‌انداخت.

– حرف می‌زنی یا قصد داری بمیری بی‌شعور؟

وقتی دید سکوت کرده‌ام دست کشید روی پاتختی و گلدان رویش را برداشت. نگاه من از چشمانش کنده شد و روی گلدان که داشت آرام آرام بالا می‌رفت ثابت ماند. فقط برای یک لحظه تصور کردم که این گلدان سنگین قرار است کوبیده شود بر سرم و به یکباره گلویم از ترس خشک شد. گوشه‌ی پلکم پرید. دهان باز کرد و شمرده و محکم گفت:

— پس که از همون اول دوسم نداشتی و با من احساس خوشبختی نمی‌کردی. تمام تلاشت رو کردی تا منو دوست داشته باشی و از این دست مزخرفات! پس سیلی که از دست نیلوفر خوردی هم بخاطر همین بود! حالا هم به این مرتیکه می‌گی خسته شدی از اینکه عاشق یکی دیگه باشی و با یکی دیگه سر کنی... لیلا! به خدا... دارم می‌گم به خدا... به جونِ مادرم اگه نکشمت مرد نیستم. حالا به من می‌گی اون عوضی‌ای که باهاش ریختی رو هم کی بود یا نه؟ لعنتی، دلت قبل از ازدواج با من پیش اون بود آره؟!

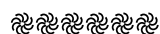
«آره» اش را آن قدر بلند گفت که مجبور شدم زل بزنم به چشمانش. دستان مردانه و محکمش آنچنان بر چانه‌ام فشار می‌آورد که نمی‌توانستم حتی ذره‌ای سرم را تکان دهم و یا حتی به راحتی نفس بکشم. نگاهم دوباره خیره ماند به گلدان که از میان انگشتانِ او لیز خورد و افتاد روی میز و شکست. با دستی که روی چانه‌ام بود سرم را وحشیانه به عقب هل داد و خودش هم یک قدم به عقب برداشت.

— تو حتی لایق مردن هم نیستی. تو لایق فحش شنیدن هم نیستی. شدی یه لجنزار واقعی که آدم با دیدنش معده‌اش می‌ریزه به هم. شدی یه کثافت! شدی یه تیکه آشغال! شدی نجاست! من حیغم میاد از خودم و عمرم که بخاطر با تو بودن هدر شد. دلم می‌سوزه از این شیش، هفت ماه زندگیم که تو توش بودی و حیفش کردی. شیش ماه از زندگیم رو به نجاست کشوندی. شیش ماه با یه آشغال زندگی کردم و بوی گندش رو توی زندگیم راه دادم و عین خر سرم رو انداختم پایین تا هیچی رو نبینم و نفهمم. شیش ماه ثانیه به ثانیه‌ی زندگیم رو هدر دادی و من فقط و فقط دلم می‌سوزه از اینکه، حتماً یه بدی در حق کسی کرده بودم و خدا به جای جوابِ اون بدی، تو رو به من داد.

و دهانش را جمع کرد و آب دهانش را تف کرد روی صورتم. دستش را جلو آورد و موهایم را که دورِ شانه‌ام رها شده بودند بین انگشت‌هایش گرفت و کشید و مرا چرخاند و چرخاند و چرخاند و بعد با قدرت پرت کرد یک گوشه. با گیجی عقب عقب رفتم و محکم افتادم روی زمین. قبل از اینکه سرم با شدت برخورد به لبه‌ی تخت و قبل از اینکه صدای شکستنش در سرم بیچد و قبل از آنکه خون فواره زده از سرم را ببینم تصویرِ مات او را دیدم که در را باز کرد و از همان جا داد زد:

— بیاین این آشغال رو جمعش کنین تا خونه بوی گند و کثافت نگرفته.

و از پله‌ها سرازیر شد و رفت پایین و تمام این یک سال و شش ماه جلوی چشمانم مثل یک پازل چند هزار تکه چیده شدند.



در خانه را محکم به یکدیگر کوبیدم و با قدم‌هایی لرزان و عصبی مسیر کوچکی تنگ و قدیمی خانه‌مان را طی کردم. هوای گرم شهریور را به ریه‌هایم فرستادم و با خودم فکر کردم، «چقدر زندگی داره احمقانه پیش می‌ره. یه قدم به جلو، یه قدم به عقب. این زندگی داره منو گیج می‌کنه. نه تکلیفش با خودش معلومه و نه با من! اصلاً نمی‌دونه چی می‌خواد و چی نمی‌خواد؟!»

هر چه با خودم کلنجار می‌رفتم، نمی‌توانستم از حرف‌های مادر سر دریابورم و درکش کنم. حتی نمی‌توانستم مصلحتی در آن پیدا کنم تا با آن بتوانم کارش و تصمیمش را توجیه کنم. واژه‌ی جالبی نیست، واژه‌ی احمق! ولی تصمیم مادر، مثل پیشروی زندگی احمقانه بود. مادر داشت یکه تازی می‌کرد؛ برای خودش تصمیم می‌گرفت و پیش می‌رفت و این وسط من و سیاوش بودیم که به این تصمیم وحشتناکش می‌باختم و درست به مرکز عواقب شوم تصمیماتش می‌افتادیم.

سر خیابان رسیده و در ایستگاه اتوبوس منتظر ماندم. هوا گرم بود؛ آن قدر گرم که اگر بیش از دو دقیقه زیر نور آفتاب می‌ماندیم فرق سرمان می‌سوخت و از پشت گردن تا پشت پا ردیف ضخیم عرق می‌نشست. ایستگاه شلوغ بود، آن قدر شلوغ که آدم نمی‌توانست یک وجب سایه پیدا کند و زیرش بایستد. دستم را با کلافگی سایه‌بان چشمانم قرار دادم، چشمانم را ریز کردم و خیره شدم به انتهای خیابان. فعلا از اتوبوس خبری نبود. کمی این پا و آن پا کردم. کمی کیفم را روی شانهم تکان دادم و در آخر زیر سایه‌ی درختی که تازه خالی شده بود ایستادم و منتظر ماندم تا اتوبوس لخلخ‌کنان بیاید.

اتوبوس که آمد تمام جمعیت دور و برم به یکباره هجوم بردند به طرفش و در که باز شد، همه با زور و فشار پریدند داخل. آخرین نفری که سوار شد من بودم. برای همین مجبور شدم جلوی در بایستم. در واقع اولین نفری که دو ایستگاه بعد پیاده می‌شد هم خود من بودم. زنی که جلویم ایستاده بود مدام در جایش تکان می‌خورد و انگار ناخن می‌کشید روی اعصاب بهم ریخته‌ام. دلم می‌خواست میخ و چکشی همراهم بود و زن را در جایش ثابت می‌کردم تا آن قدر وول نخورد و تا خود ایستگاهی که می‌خواست پیاده شود سانتی‌متری از جایش جابه‌جا نشود، اما به جای این کار غیرممکن زیر لب کمی غر زدم و پشت به زن ایستادم.

بعد از اتوبوس، نوبت می‌رسید به پیاده‌روی چند دقیقه‌ای و بعدش گرفتن کلید مغازه از آقای میرزایی و شنیدن توضیحات تکراری‌ای که هر صبح راس همین ساعت مثل یک نوار ضبط شده به من می‌گفت. آقای میرزایی رفت و من هم کیفم را گوشه‌ای انداختم و ولو شدم روی صندلی‌ای که پشت پیشخوان بود. هنوز تاثیر بگومگویم با مادر از بین نرفته بود. هنوز ناراحت بودم و دلخور و دمغ و منتظر بودم تا، کسی پیدا

شود و من تمام ناراحتی و دلخوری و دمغ بودنم را به یکباره بر سرش هوار کنم. اولین مشتری که آمد مجبور شدم لبخند بزنم و برای چند دقیقه تمام روحیه‌ی خرابم را نادیده بگیرم.

– سلام... خوش اومدین خانم.

زن یک روسری ساتن آبی رنگ به سر داشت. برای همین مطمئن بودم که از من نمی‌خواهد تا روسری با زمینه‌ی آبی برایش بیاورم.

– سلام ممنون.

– در خدمت تون هستم بفرمایید.

زن کمی مکث کرد و دور تا دور مغازه را خیره خیره نگاه کرد.

– یه روسری با زمینه آبی می‌خواستم لطفا.

زن این را گفت و همین جمله‌اش یک ساعت وقت مرا گرفت. هر چه روسری و شال آبی داشتم برایش آوردم. سپس وارد طیف رنگ قرمز و بعد سبز شدیم. در آخر هم او یک مقنعه‌ی قهوه‌ای خرید و رفت... کار من همین بود! کار در یک روسری فروشی نه چندان بزرگ، در یک خیابان نه چندان پهن، در منطقه‌ای نه چندان بالا شهر! زندگی ما از همین راه می‌گذشت. البته از راه دیگری غیر از روسری فروشی هم می‌گذشت که من چندان راضی به انجام دادنش نبودم. زندگی بیش از حد معمولی ما از راه روسری فروشی من و کارگری مادر در خانه‌ی این و آن می‌گذشت.

از مغازه که بیرون آمدم نیلوفر سر راهم سبز شد. زیر چشمانش پف داشت و هنوز آثار آرایش چند ساعت قبلی که کرده بود روی صورتش دیده می‌شد.

– دو دقیقه دیر رسیده بودم رفته بودی آره؟ راستی سلام.

خم شدم، مغازه را قفل کردم و جوابش را دادم.

– سلام. آره داشتم می‌رفتم.

و نگاهم افتاد به کفش جدیدش.

— کفش نو مبارک.

نوک کفشش را آرام به پله‌ی کوچک روسری فروشی زد.

— اوه ممنون. دیروز با، بابا رفتم و خریدمش. البته قصد خریدش رو

نداشتم، ولی چشمم که بهش افتاد هوس خرید زد به سرم.

بالاخره در قفل شد. کلید را انداختم داخل کیفم و به او که داشت

لبخند می‌زد نگاه کردم.

— خسته‌ای انگار! زیر چشمات پف کرده نیلو.

نیلوفر دستم را گرفت و مرا نسبتاً دنبال خودش کشاند.

— از هفت صبحه که کلاس دارم. این استادانمی‌دونن چطوری پوست

آدم رو بکنن! مُردم به خدا. از این کلاس، به اون کلاس... از این چرندیات

به اون پرندیات. از این درس به اون مبحث. دلم فقط یه بالش می‌خواد تا

سرمو بذارم روش و فقط و فقط بخوابم.

— می‌خواستی ترم تابستونی برنداری تا به این روز نیفتی!

— کلاس رو ولش کن. تو چطوری؟ خوبی؟ با مامانت به صلح و صفا

رسیدی؟

باز یاد دعوای صبح‌مان افتادم و دوباره پکر شدم. نیلوفر چند ثانیه‌ای

به صورت گرفته‌ام نگاه کرد، بعد آدامسش را ترکاند و یکی محکم زد به

پشتم.

— به جون خودم، تو هم بیکاری و هم زیادی خل. بابا کی این فرصت

رو از دست می‌ده که تو داری الکی از دستش می‌دی؟ لیلا! این تنها

فرصت طلاییه که شماها دارین. تو اگه دلت برای خودت نمی‌سوزه برای

مامانت بسوزه. مامان یه روزی صدتا خدم و حشم داشت واسه خودش؛

البته همچین خدم و حشم هم نبودن، ولی خوب واسه خودش خانمی

بوده. برو و بیایی داشته. سری داشته توی سرا. حالا چی؟ داره خونه‌ی

مردم لباس زیرهاشون رو می‌شوره، زیر بغل‌های پاره شون رو کوک

می‌زنه و شیشه پاک کن می‌پاشه به شیشه‌هایی که سالی یه بار رنگ آب به

خودشون ندیده. خنگِ خدا! باور کن این عمو فریزرت داره مردونگی

می‌کنه ها. من مطمئنم فقط بخاطر دوستی عمیقی که با بابات داشته حالا

داره این پیشنهاد رو می‌ده.

لب ورچیدم و با بغض نگاهش کردم. حرف‌هایش از زاویه‌ی خودش

درست بود و از زاویه‌ی من یک اشتباه مطلق.

— ولی نیلوفر! درکم کن! من نمی‌تونم بینم مامانم داره ازدواج می‌کنه

اونم با کسی که دوست صمیمی بابام بود. با کسی که از بیجگی عمو فریزر

صداش می‌کردم.

برای یک تاکسی دست تکان داد و هم زمان صورتش را کج کرد و

شکلک درآورد.

— نه! مثلاً خوب بود مامانت با یه مرد غریبه‌ی هیکلی، سبیل کلفت

ازدواج می‌کرد که روزی سه وعده کتکت می‌زد؟ این طوری خوب بود؟

اگه مامانت با مخبر ازدواج کنه دوباره می‌شی همون شاهزاده خانومی که

بودی. دوباره زندگی‌تون مثل قبل می‌شه. از کار کردن توی روسری

فروشی و تمیز کردن راه پله‌های کثیف آپارتمان مردم هم خبری نیست. با

کلی منت و ناز می‌شی دخترِ فریزرِ مخبر.

با تصور ازدواج مادر با عمو فریزر تصویر تارِ پدر جلوی چشمانم

واضح شد و بدون آنکه بخوام اخم کردم.

— پس بابام چی؟ مُرد و رفت زیر خاک؟ به همین راحتی؟ نمی‌تونم

نیلوفر... باور کن نمی‌تونم.

دست نیلوفر آمد و نشست روی شانهم.